

# مزامير داود

محمود طوقى

دفتر شعر: ۹۹-۹۸

مزامیر داود

۱

باورنمی‌کنی

ما در آستانه مرگ ایستاده ایم

وبه زندگی سلام می‌کنیم

رود های روشن

از رویا های آدمی می‌گذرند

ومزامیر داود

همین سرود هایی است که از هفت تپه و مس سرچشمه می‌آیند

نه!

در این روز های بی‌مجال

که مرگ فرصت مان نمی‌دهد

ترانه ای به هجای در ست بخوانیم

این آوایی که به ابهام از پس پشت ابر ها می‌گذرد

آواز پر جبرئیل نیست

با این همه

در آستانه مرگ ایستاده ایم

تا گرد قرون را

از شانه های این ثانیه های دیر گذر پراکنده کنیم

دست و دلم می لرزد  
 واژه های مبهمی میان لب و زبانم می چرخد  
 می ترسم این ثانیه های دیر یاب  
 بر کف باد به ناپیدای جهان برود  
 و من برای همیشه وامدار شما بمانم  
 شما که نان به قناعت می خورید  
 و با گردن هایی کشیده  
 از کنار آفتاب می گذرید

این رنگین کمان های بلند  
 روزی ، که دیر نیست  
 شمارابه کهکشانشان های روشن خیال می برد

گفته بودند  
 در لوح محفوظ محفوظ است  
 که برای رستگاری  
 همه چیز آدمی باید از مدار رنج بگذرد

ما از مدار رنج گذشته ایم  
 و دیر سالی است  
 که داریم بر مدار عشق می چرخیم  
 می چرخیم  
 و از کنار فرشته گان خسته  
 با نقش هایی بر متن باران می گذریم  
 و می گوئیم: رستگاری ارزانی شما

مدام وسوسه

مدام در چند وچون راه از بیراه

مدام دلواپسی از نیامدن

ندیدن

نه خندیدن

مدام در چند و چون روز های نیامده

حرف های ناگفته

پیاله های شکسته

آخر که چه

مگر خواب آدمی از پس و پیش کدام رویا

به روز های روشن بی دلواپسی می رسد

دیگر باید از چه بترسم

راست می گویی  
این روزها من تلخم  
تلخ

تلخ حرف می زنم  
وبفهمی نفهمی  
میانه خوبی هم با شبگردان بی رویا ندارم  
بی پرده بگویم  
از دیدن بعضی آدم ها هم شکارم شکار

من از روزهای پراز سرفه و تب  
به شب های بی چراغ پناه برده ام  
از دست شما

از دست دیده ها و شنیده ها  
سر به بیابان گذاشته ام  
ورنه من کجا و این بندرگاه بی باد شمال  
تا کی باید کنار این کشتی های شکسته بنشینم  
و از تحمل صبح در دهان شبم ها  
واز قرائت بی لهجه رفاقت  
در دهان کاکلی ها برای شما حرف بزنم

شما از بی قراری یک پرنده بسمل شده چه می دانید

به زودی پستیچی نابلد از قرق می گذرد  
و خبر های خوش می آورد

من دلتنگ توام  
و این چیز کمی نیست  
تمامی حرف ها و حدیث های جهان  
در همین حسرت رسیدن ها و بوسه ها  
در همین گریستن های تو و بی قراری های من خلاصه می شود

به زودی کبوتر رویا های مان از رنگین کمان آسمان بالا می روند  
و تمنای من دست در دست زیبایی های تو  
در زیر تبریزی ها قدم خواهد زد  
و به زنان و مردانی که در پشت پنجره های بسته نشستند  
خواهند گفت :

به کوچه بیائید  
برای زیستن یک قلب کافی ست  
کافی ست که دوست بدارید  
دوست داشته شوید  
تمامی کاخ های جهان به چه کارتان می آید

به زودی تمامی پنجره های بسته روبه افق های باز گشوده می شوند  
و آدم ها بی آن که نام همدیگر را بدانند  
به خیابان می آیند  
و کلمه با بوسه معنا می شود  
و در جشنی همگانی  
تمامی مردم با یک ملودی می رقصند

و یک ترانه را به هزار زبان می خوانند

بزودی قاصد خوش خبر می آید  
و مهربانی دست در دست رفاقت  
از خیابان های جهان می گذرد  
ومی گوید

جهان در غیبت انسان  
چه کابوس شومی بود

به زودی .

دیگر مرا دستی برای بدرقه و قلبی برای وداع نیست  
من آمده ام تا در این بهار نه چندان شاد  
سیر سیر از چشمان تو  
پیاله ای برای شب های تنهایی ام بر گیرم  
مرا چه به نامه های نانوشته و شعر های ناسروده فلان و بهمان  
مرا چه به کاخ ها و سرسرا های پر از بطالت عمرو زید  
من سر گشته توام  
هلاک تو  
تنها بیا کمی در تکلم دریا و ماه  
با من در همین خیابان بی درخت  
قدم بزن  
و کمی هم از حوصله آدمی و لیالی شب بگو .



باورکن عمری ست  
 ما بی بغض و بیم  
 شب ها و روز ها را در کنار این ساحل پر طوفان قدم زدیم  
 و مدام از اردیبهشتی سخن گفتیم  
 که شهد بارانش  
 در دهان قناریان  
 چون غزل حافظ آب می شود  
 این شط شکسته و این ملاحان پیر  
 گواه می دهند  
 ما تنها با یک بسته سیگار زر و یک حُبانه آب  
 برای دیدن شب های پر چراغ  
 از خانه بیرون زدیم  
 ما چند نفر بودیم  
 نام ها و خاطره ها  
 در هرم روز ها و لحظه ها آب می شوند  
 و آدمی تا بخود می آید  
 می بیند دارد در هوای پر ابهام شهریور ماه قدم می زند

باور کن عمری  
 از آن روز های بی گفت و گوی و  
 آن شب های لب شکسته گذشته است  
 این را کلمات خاموش در بستر اروندهم می دانند

باور کن

من از صدای پر ابهام و بی گفتگوی شب

می ترسم

از همین سایه هایی که مدام در پی کلمات می آیند

و در خم و خمیازه کوچه ها گم می شوند

من از پنجره های بسته و

دل های شکسته حرف می زنم

از همین سر های خاموش در کنار میدان های بیکاری

از همین پیرزن های سنگ شده در بازار های گرسنگی

از باران ستاره و بدر تمام ماه هم گله ای ندارم

حوصله رفتن هم ندارم

خودت هم بهتر میدانی

هیچ بندری به یک مسافر با چمدانی خالی

خوشامد نمی گوید

بگذریم

این روزهای هوای شرجی بندر

پراز سرفه های نا بهنگام مردن است.

مگر ما چه گفته ایم  
یا چه می گوئیم  
از این مردمان ساکت و آرام کوچه های بی چراغ

هزار سال است که از کنار پنجره های خسته می گذرند  
وبا پیاله های شکسته  
راه را برای آن سوار نیامده آب و جارو می کنند  
و هر شب چشم از آسمان پر ستاره می گیرند  
و بی گفت و گو به خواب کوچه می روند

من تنها گفتم  
بقول مادرم تا بوده است همین بوده است  
این مردم آینه گردان  
مسافری هستند که قرار است از گرد راه برسد  
و برای کوچه بیداری و برای پشت بام های کاه گلی باران بیاورد .

حالا شما آمده اید و می گوئید  
بی کلمه ای بیش و کم  
کجا و کی و چگونه

باور کنید

من از احتمال حرف می زنم  
و حرف هایم به تمامی به صیغه مستقبل است  
و مستقبل یعنی احتمال به حال و آینده

من تنها گفتم  
اگر باد بیاید و  
باران بیاید و  
بوی یار بیاید و  
آن سوار نیامده بیاید و  
آسمان را به باران و کوچه را به بیداری دعوت کند  
همه باید به کوچه بیایند  
وهر کس نام یک نفر را بخاطر بیاورد  
وهمگی از مادران سوگوار بخواهند  
شمعدانی های شان را به کوچه بیاورند  
و بگذارند زیر باران بهاری  
واز ارواح تبعیدی بخواهند  
بخانه هایشان باز گردند  
همین

خب حالا شما می گوئید  
من باید حرف هایم را به صیغه ماضی بگویم  
آن هم ماضی بعید  
البته تمامی حرف های شما متین .

تمامی شب باد می آمد  
 پنجره ها بسته بود و  
 احتمال طوفان ظن غریبی نبود

تمامی شب  
 شب بود و باد  
 و پنجره های بسته و احتمال طوفان  
 و جای خالی تو  
 در کنار پنجره  
 وعیش آسمان به تمامی مکرر بود

حرف دیگری برای گفتن نیست  
 بهار هست ولی بی رویت یار  
 بهار هست پراز سرفه و بیماری  
 و ظن مرگ  
 که بریال باد از ناپیدای جهان می آید و  
 در ظلمات زمین گم می شود

سوگوار توام  
 سوگوار آن پلنگ زخمی  
 که در سستیغ ماه می نشیند  
 و با چشمی به دشت و چشمی به آسمان می میرد

گله ای نیست  
 گلایه ای هم نیست  
 دستی میان دشنه و دل نیست

باور کن

کار جهان یکسره بر باد است

می روی بالای کوه ستاره بچینی

صدای گریه می آید

و ناغافل ماه را می بینی

که پنهان و پوشیده از کنار ابر می گذرد

انبوه می شود اندوه آدمی

و شب از راه می رسد

تا غم های مچاله شده را

در زیر ملحفه های سپید پنهان کند

اینجا تمامی فصل ها پائیز است

ونسیم نجوایی است

که برف را از شانه ها و

شبیم را از چشمان پاک می کند

سگان در خوابند  
 و چراغی در قریه پیدا نیست  
 از پله های خستگی بالا می روم  
 ماه کشتی شکسته ای ست  
 که از کنار رمه ابرها بی هیچ گلایه ای می گذرد

بگذار ا از الماس لبانت ترانه ای بسازم  
 بگذار خورشید را از خواب جهان بیاورم  
 و بر در خانه ات بیاویزم

نگاه کن!

کشتی هایی بسیار  
 با باد بان های سفید  
 از منظر خانه ات می گذرند  
 و بر متن روشن آسمان  
 نام ترا می نویسند

نگاه کن!

آرام باش ناخدای پیر  
دیگر هیچ طوفانی  
خواب شبانه ترا آشفته نمی کند

ملاحان بسیاری از دریامی آیند  
ونام ترا  
در سرود های جزیره های دور می خوانند

گرداب های هول آرام گرفته اند  
ویادشمال  
در بادبان های برافراشته نجوا می کند  
آرام باش ناخدای پیر  
کشتی های بسیاری  
با بار ابریشم و باران در راهند



مادر

مادر کنار پنجره بر تخت بیماری ست  
 اما هنوز منتظر است  
 منتظر است که سنگ فرش کوچه ها  
 از صدای طپش های آمدنت  
 کسالت روز را در باران بهاری بشوید  
 و استکان های شسته شده  
 در کنار سماور روشن  
 در را برای خوشامد تو  
 چهار تاق کنند

کجایی طفل سر به هوای بازیگوش  
 زمان گذشت  
 و عقربه های دلتنگی  
 هزار بار از مدار صفر گذشتند

با این همه

مادر هنوز کنار پنجره منتظر است  
 و شب با عصای شکسته اش  
 لنگ لنگان از کوچه های متروک می گذرد

## من کارگرم

بدنبال که می گردید؟  
 راز دار زمین و آسمان منم  
 به دستانم خوب نگاه کنید  
 با همین سرانگشتان لرزانی که می بینید و نمی بینید  
 در های آسمان را گشودم  
 تا از ستارگان دور و نزدیک  
 سینه ریز زیبایی  
 برای بانوی خانه ام بسازم

با همین سرانگشتان شرحه شرحه ام  
 سینه ستبر زمین را شکافتم  
 تا آب های زلال  
 جان فرزندانم را سیراب کند  
 گندم ها برویند  
 و میوه های شاهوار  
 بر گرده درختان سنگینی کنند

بدنبال که می گردید؟  
 پادشاه زمین و آسمان منم

من بودم که لفظ مهربانی را به آدمی آموختم  
 واورا که زمخت وتلخ  
 در غارها و بیغوله آواره بود  
 با زیبایی زنان آشنا کردم  
 و عشق را چون آبی گوارا در دهان او ریختم

نور آسمان و زمین منم  
پیش از من  
زمین خاموش و آسمان تاریک بود  
من با سر انگشتان لرزانم  
همین سرانگشتانی که می بینید و نمی بینید  
ماه و ستارگان را چراغ روشن آسمان کردم  
و فرزندانم را در سراسر زمین پراکندم  
تا با شادی های شان  
کوه و جنگل و زندگی را بوجد بیاورند  
بدنبال که می گردید؟

من ترسی ندارم  
 که آبگینه های خاموش  
 ترجمان موهای سپید بر شقیقه ها و  
 روز های خسته بر گونه و پیشانی آدمی باشد

۵۷ پائیز آمده و  
 ۵۷ بهار نیامده  
 راز سر به مْهری نیست  
 از دستفروشان دوره گردهم که بپرسید  
 می دانند من چند هزار سال است که  
 در کنار این بندر گاه آمدن بهارار انتظار می کشم

حالا بیا وبگو؛  
 این هم حکایت شما  
 شقیقه های تهی و کهکشان های خاموش  
 امید های بر بادر فته و رویا های تهی  
 واز همه بدتر خوشباوری

راست می گویی آری  
 با این همه امید بر باد رفته و رویا های تهی شده  
 بازهم خوشباورم  
 بازهم به رویای شیرین عدالت باور دارم  
 باز هم فکر می کنم که آن سوار نیامده می آید و  
 رویای همه ما را تعبیری خوش می کند

شاید تو فکر کنی: دیوانگی ست  
 خب، شاعری یعنی همین  
 تحقق ناشده ها در رنگین کمان کلمات

زندگی در رویا های و امید های شیرین  
خلق جهان و در انداختن سقفی نو  
بر ویرانه هایی که هست و تو باور داری  
و بعد شلنگ انداز و دست افشان  
و رقصی بی باده و شعی بی پایان

من ترسی ندارم

که بگویند:

دیوانه ای با رویا های تعبیر نشده  
کلماتی معلق و شعر هایی ناسروده

من شاعرم

با ۵۷ پائیز آمده و

۵۷ بهار نیامده

و چند شعر نا سروده و رویا های تعبیر نشده

ابری سیاه

از آسمان اردیبهشت ماه می گذرد

و شاعر از قاب شکسته پنجره

به آسمان نیمی روشن تاریک

نظری به مهر می کند

پرنده کوچک در آسمان پر ابر بهاری چرخ می زند

و به قاب شکسته خانه ای کوچک در کوچه ای متروک

نگاهی به مهر می کند

شاعر با خود می گوید:

بی شک در این آسمان نیمی روشن تاریک

و در این چرخش پرنده بر یال آسمان

رازی نهفته است .

من چوپانی بودم  
 که در پی بره های گمشده ام  
 با نی لبکی پر ترانه به این دشت آمدم  
 تا شب‌نم را در دهان خزه های وحشی  
 به سرودی ازلی بدل کنم  
 باران رحمتی بر این دشت نبارید  
 چرا که خواب آلودگان سیاه جامه  
 راه را بر آب و ترانه و نور بسته بودند.

دیروز مادرم می گفت:  
 شک نکن  
 پروانه که از خواب ابر بگذرد  
 باران می آید  
 باران که بیاید  
 زخم های ناسور شده روح آدمی شفا می یابند  
 و آنوقت من و پیرمرد  
 از بستر دلتنگی بر می خیزیم  
 و در کوچه باغ های سنجد و امرود قدم می زنیم  
 دیروز مادرم می گفت:  
 چرا دیگر کسی به خیابان نمی آید  
 برای آمدن باران دعا بکند

۲۵

از شکیبایی ما بود  
که رهگذران ساکت و صبور  
از کنار پنجره‌های بسته  
بی هیچ پرسشی می‌گذشتند  
  
باید چیزی می‌گفتیم.

۲۶

نگران چه هستی  
جامه‌ای از روزهای برفی به تن کن  
و یا چکمه‌ای سوراخ  
از دشت‌های پر برف  
به سوی دشت‌های روشن سفر کن  
  
خنیانگران دیری ست  
از شهر بی باران  
بسوی دشت‌های پر برف رفته اند



زیبایی لبخند تو  
 راز سر به مهری نیست  
 تمامی آبگینه های خاموش می دانند  
 تمامی سوسنبرها در دره های آن سوی رود  
 در حسرت دیدن لبخند تو گل می دهند

این نسیم  
 این جنگل  
 و این هم دفتر خاطرات کودکی  
 هنوز که هنوز است  
 صدای خنده های تو  
 از لابلای گل های ختمی می گذرد  
 و چون شبنمی صبحگاهی بر امروز های رسیده می نشیند  
 نگاه کن!

جهان آکنده از تنهایی ست  
 بالاپوشی از ابر به تن کن  
 برف اندوه را  
 از شانه ها و موهای آشفته ات بتکان  
 کمی د رکوچه باغ های رفاقت قدم بزن  
 به سینه کش کوه که رسیدی  
 بیاد رنگین کمانی بیفت  
 که در هفت سالگی ات  
 ترا به آن سوی رویا برد

من بهار سرگردان توام  
از هر بام و کومه ای می گذرم  
تا ترا که به خواب نیلوفران آبی رفته ای  
به چای و رفاقت دعوت کنم  
مگر آدمی چند بهار از خواب سبز درختان می گذرد  
مگر آدمی چند بار با چتری سوراخ زیر باران اردیبهشت ماه قدم می زند  
وبا خود می گوید: باز باران باران  
شیشه پنجره را باران شست  
بی تو اما دل من غمگین است

حالیا کمی حوصله کن  
بگذار این پرنده خیس از دستان تو آب بنوشد

تردید مکن

این لحظه می تواند دریچه ای باشد

آینه ای روشن

که ترا ومرا

به دشت های پر شقایق می برد

کافی ست که بخواهیم

آب آبی باشد

و ماهی خواهر دریا

ودرخت برادر جنگل

ومن فدایی تو

وجهان انبوه واژه ها برای دوستی

وتمامی جاده ها

برای رسیدن به خانه تو

تردید مکن

جان جهان همین جاست

در همین لحظه ای که برای عشق گشوده می شود

عقربه ساعت شماطه دار مدام می چرخد  
و ما از یاد می بریم که داریم پیر می شویم

ثانیه ها از ما می گریزند  
و آدمی مجال نمی یابد  
تا کمی در خود بنگرد  
و بیاد بیاورد  
برای همیشه  
این باغ بسوی بهار باز نمی شود

آمیزه شگرفی ست زندگی  
بهار و زمستان  
سرور و اندوه  
ومرگ و تولد  
نگاه کن!

## انسان و آسمان

آسمان چشم در چشم انسان ایستادوگفت:

این منم

کهکشان در کهکشان

تا فراسوی خیال

خیال کوچک تو در محدوده امر محال

خورشید های بسیارم در تاریکی ها خاک می خورند

تا با انگشت اشاره من

شب های تاریک ترا به روزی دلاویز بدل کنند

وترا که از سرما چون کرمی مچاله شده در بیغوله هایی

گرمای شیرین ببخشم

و هزار هزار ستاره بر کجاوه ابر

آینه گردان زیبایی های منند

چه می گویی

وکجایی

ای یاخته سر گردان

بال مگس در برابر طوفان

قطره ناچیز در برابر دریا

بره گمشده در صحاری دور

کشتی هایت را با باد های سرکشم

به قعر دریا های ناشناخته فرستادم

تاخوراک عقرب های دریایی شوند

مزارع گندمت را

با باران های سیل آسایم شستم  
و به صحرا های نا پیدا بردم  
شکوفه های هلویت را  
با سوز استخوان سوززمستان هایم  
به دیار خاموشان بی امید راندم  
وترا آواره کوه دشت کردم  
تا گرسنه و تنها  
شب هایت را  
به روز های بی امید گره بزنی

چه می گویی  
وچه می کنی  
قطره محال اندیش  
قاصدک تنها در برابر طوفان  
بال ملخ در پیشگاه سلیمان

انسان شنید و هیچ نگفت  
تنها اجاق خاموشش را روشن کرد  
وسفره اش را گشود  
واندیشید که برادرانش بزودی از راه می رسند .

چیزی می نویسم

واز کنار آینه های شکسته می گذرم

آینه ها

مرا و ترا

در قاب کهنه پنجره ای تصویر می کنند

چیزی می نویسم

و از کنار روز های پر اندوه می گذرم

باد می آید و پنجره های بسته را بسته تر می کند  
 و تو می گویی  
 بزودی دستی از ناپیدای جهان می آید  
 و چراغ های این سرسرا های تودر تو را خاموش می کند  
 اما تو هنوز منتظری  
 منتظری تا داور نهایی بیاید و در بد و خوب جهان داوری کند  
 کجایی پرت تر از پرت در این آبادی  
 فرشتگان پیر دیگر در کار زمینیان نیستند  
 در صف تقاعد دارند  
 کار های ناکرده شان را سیاهه می کنند

ترا نمی دانم  
 اما من از بد و خوب جهان گذشته ام  
 آن که از پس ما با الکی می آید  
 خوب می داند  
 خس و خاشاک جهان را در سطل های زباله کدام رفتگر کور بریزد  
 ما تنها در آن شب های سیاه  
 از انسان گفتیم  
 از انسان که جان جهان بود  
 واز عشق  
 که جهان را رنگی دیگر می داد  
 نگاه کن!

من از عشق و انسان حرف می زنم  
 پرندگان بسیار از پشت بام دنیا پائین می آیند  
 ودر کنار پنجره کوچک من می نشینند.  
 نگاه کن!



برکه کوچک آبی بودم  
 که باغ پر گلی را می جستم  
 باغ پر ترانه ام تو بودی

آفتابی بودم  
 که از میان شاخه های انبوه درختان  
 بدنبال شبنمی می گشتم  
 شبنم گم شده من  
 در دهان اطلسی ها تو بودی

شاعری بودم  
 که بدنبال غزل غزل های سلیمان می گشتم  
 شاه بیت ترانه هایم تو بودی

مرا دریا ب  
 باغ پر گلم  
 شبنم گمشده در دهان اطلسی  
 غزل غزل هایم  
 مرا دریا ب

## دره های لالون

تو بر یال کوه نشسته بودی و  
 داشتی با ابر های کنار گردو بنان ته دره چیزی به نجوا می گفتی  
 من ناغافل  
 یاد چند سرود ناخوانده در شبی در دره های لالون افتادم  
 به گمانم آن شب پنج نفر بودیم  
 تا غروب از پسین و پیش دره ها و رودخانه ها گذشتیم و حرف زدیم  
 خسته که می شدیم سرود می خواندیم  
 مهرداد مدام می پرسید  
 چرا شاملو می گوید نازلی بنفشه بود  
 من وارطان را ندیده بودم  
 اما می پنداشتم شاملو دیده است  
 همین طور از زیبایی بنفشه و عمر کوتاه آدمی  
 حرف هایی زدیم  
 انوش گفت: این که راز سر به مَهری نیست  
 بنفشه سمبل عشق است  
 حرف های دیگری هم زدیم  
 ماه به میانه های اردیبهشت رسیده بود  
 و کسی جز باد و تنهایی آدم در پیچ و تاب دره ها نبود  
  
 حرف حرف می آورد  
 و آدمی از هر کجا که شروع می کند  
 به فصل گریه می رسد  
 و می بیند در پسین و پیش این کوه ها و دره ها  
 بوی غربت آدم می آید  
 و نام کسانی از خاطر باد و ابر می گذرد

وتو بر می خیزی و نگاه می کنی به راه  
و می پرسی عجیب نیست  
بعد از آن همه ماجرا  
گویی در این حوالی اتفاق مهمی نیفتاده است  
تنها بفهمی نفهمی این کوه ها و تپه ها کمی پیر شده اند  
و خسته و عبوس  
دیگر دل و دماغ سرود و ترانه را ندارند

من اما هنوز در حال و هوای آن شب  
در دره های لالون بودم  
و مدام از خود می پرسیدم  
ما آن شب پنج نفر بودیم یا شش نفر.

#### لالون کجاست

از دوراهی لشکرک در انتهای تهران پارس که بگذریم جاده فشم است. از آن جا می رویم تا  
دوراهی فشم آن جا جاده ای باریک در سمت راست جدا می شود که می رود به طرف زاگون  
و گرمابدره .

به زاگون که رسیدیم در سمت چپ جاده باریکی ست که یکر است می رود بطرف لالون چیزی  
حدود یک ساعت.

در گذشته های دور این منطقه در فصل بهار پر از لاله می شده است و معروف بوده است به لاله  
گون . لاله گون کم کم تبدیل شده است به لالون.

سه ساعت پیاده در این مسیر که برویم می رسیم به چشمه و آبشار تلخاب که از سه چشمه  
درست شده است . چشمه شیرین و ترس و تلخ.

آب چشمه اول گاز دار و تلخ است و آب چشمه دوم آبی ترش مزه دارد و آب چشمه سوم  
شیرین است .

بالای چشمه ها آبشار تلخاب است. و بالای آبشار ، گوسفند سراسر است که محلی است برای  
اطراق شب .

و از آنجا قله خلنوست ، سومین قله بلند البرز مرکزی .  
سفر به لالون یک برنامه یک و نیم روزه است .

از تند باد های طوفان حذر کن

کمی زیر باران بهاری قدم بزن

بعد

اگر حوصله ای بود

به درخت بادام حیاط همسایه نگاه کن

ببین شکوفه داده اند

وبعد

کمی در کنار پنجره بایست

وببین باد شمال

بوی یاس های عاشق را از کدام باغ می آورد

من آنجایم

ودارم برای دیدن تو لحظه شماری می کنم

فراز و فرود منی

آسمان بی ابر توام

در من بیبار

تا چون شب‌نم صبحگاهان

در دهان شقایق‌ها آب شوم

بدنبال چه می‌گردی

من جزیره نامکشوف توام

پابر من نه

تا نامسکونی ام

با سرور کودکان بسیار

به شادی همگانی بدل شود

گلگونه باغ پر ترانه من

کتاب ناخوانده توام

مرا از شعرهای ناسروده لبالب کن.

باور نمی کنی

من تمامی آن راه پر پرسش را آمده ام

تا بتو بگویم

بعد از این همه سال

بعد از این همه نشستن های بی پرسش در برابر آینه های شکسته

و دیدن دریا از حاشیه این ثانیه های دیر گذر

من از فهم حادثه عاجزم

نمی دانم آن همه راه

آن همه بی راه

آن همه سگ دو زدن برای رساندن این به آن به آن به این

می خواستیم از خواب کدام سوسنبر

به پشت بام جهان برسیم

مدام پنهان شدیم در پشت حادثه

و گوش بستیم به خبر های بد

که پستی نابلد

مدام نامه های مچاله شده اش را

بر سکوی خانه ما رها می کرد

باور کن

من متحیرم

از این همه بستن چشم و گوش

بر نجوای آینه با آب

و شاباش شاباش دریا

از پشت مسافران رویت دریا

حالا می گویی بیا به خانه بر گردیم

با کدام چراغ حوصله  
برویم در نیمه های شب  
زنگ خانه ای را بزنییم  
که هزاره ای ست صاحبخانه اش  
چراغ سرسرا هایش را خاموش کرده است

گیرم که کسی هم در پشت در  
برای تمامی سال های گذشته نشسته باشد  
خب باید خبری از پروانه های خیس گرفتار در طوفان دریاها  
برای مردم این کوچه ها بیاوریم

زندگی گردونه ای ست  
که چرخیدنش با ماست  
زشت و زیبا چرخیدنش هم با ماست  
آن که گندم می کارد  
گندم درو می کند  
و آن که باد می کارد  
طوفان درو می کند  
نگاه کن!  
باران آمده است  
ورنگین کمان زیبایی  
مرا و ترا به بالا رفتن از خود دعوت می کند  
نگاه کن!



انگار همین دیروز بود

انگار تمامی رفتن‌ها و  
 نرسیدن‌های ما به دشت شقایق  
 تقدیر ناگزیری بود  
 که در رویای هفت سالگی ما  
 تصویری معلق داشت

ما تنها از روزهای نیامده  
 ترانه ای مبهم می خواندیم  
 و خبر‌هایی پر کنایه از مسافران بی بازگشت  
 در گوش مان مدام تکرار می شد

تمامی دار و ندار ما  
 برای این رفتن‌ها و نرسیدن‌ها  
 چند شعر ناسروده  
 از چند شاعر تبعیدی بود

ما از راه و بیراه می رفتیم  
 تا شاید بوی خاک باران خورده  
 مارا به جنگل بلوط‌های کهن رهنمون کند

در تمامی راه باد می آمد  
 و بعضاً

بوی بابونه‌های وحشی  
 و سایه‌های خیس و

خواب‌های آبی  
 و طعم تمشک‌های وحشی

از لب ها و دهان های ما می گذشت  
اما هوش و گوش ما  
به ننتی گمشده در دهان پرنده ای کوچک بود  
که بعضاً خودی نشان می داد  
و دوباره در میان شاخ و برگ درختان کهنسال گم می شد

از پشت سر هم گه گاه  
صدایی می آمد  
چیزی شبیه هشدار  
یا زینهارى به تلخی  
و ما را از رفتن به سوی دریا بر حذر می داشت

خب،  
آدمی همیشه در خواب و بیداری زندگی می کند  
یا بهتر بگویم میان خواب و بیداری  
ونمی داند  
صدایی که از پس پشت می آید  
هشدار مردگان است  
یا اوهام آدمی است از ماندن و نرفتن

حالا بگذریم  
حرف حرف می آورد  
ستاره قطبی هم بلد راه بود  
وما می خواستیم  
بی چتر  
بی کلاه  
بی پیراهن  
از زیر باران های بهاری  
خود را به کومه ای در آن سوی دره ها برسانیم

کومه ای بود یا نبود  
ما خود بی خبر بودیم  
چه خیال عبثی!

وراه بود و بی راه  
و وسوسه رفتن بودن و نرسیدن  
و خلاصه هر چه بود  
ما مسافرانی بودیم  
که بی چراغ به دیدار دریا می رفتیم  
انگار همین دیروز بود.

بی شک

تو باز خواهی گشت

بسان باد

که روزی همین پرچم های فرو افتاده را به رقص وا می دارد

بسان دریا

که موج هایش بر همین ساحل می کوبند

تو باز خواهی گشت

وما از بالای شانهِ های تو

صدای روشن آزادی را خواهیم شنید

تا بوسه نخستین حرفی باشد که بین زبان و لب منعقد می شود

نگاه کن !

صدای مردم خیابان های متروک را می شنوی

صدای قلب ها و

صدای گام هایی

که دلیرانه به سوی دریا پیش می تازند

تو بر خواهی خاست

مثل همیشه

وجوان و گستاخ

راه فتح فردا را بما نشان خواهی داد

بی شک تو باز خواهی گشت

وما در رکاب تو

یک بار دیگر

شمشیر خواهیم زد

## بفهمی نفهمی کمی جنوبیم

اهل شرق زمینم

اما بفهمی نفهمی کمی جنوبی ام  
از شرعی و شط چیز زیادی نمی دانم  
اما هر نخل سوخته را که می بینم  
دلَم برای تنهایی آدمی می سوزد

رابطه خوشی هم با ماهیگیری ندارم  
اما تادلتان بخواهد رفیق ماهیگیر دارم  
و گه گاه که فرصت و حوصله ای باشد

در قهوهخانه های لب شط  
برای ملاحان پیر چند شعری از فائز می خوانم  
تا یادم نرفته است بگویم  
فائز شاعر نبود

ماهیگیر بود  
دلش که می گرفت  
در قهوه خانه های کنار شط می نشست  
و از اندوه آدمی حرف هایی می زد

با گرما هم بیگانه ام  
و هر شب منتظرم تا باد شمال بیاید  
و من در آستانه پنجره بایستم  
وبه ناهید بگویم:

چه باد خنکی!

نگاه کن!

بادشمال می آید

پنداری بوی حمید را از جنگل های سیاهکل با خود می آورد

و ناهید هم مثل همیشه می گوید  
چرا فکر می کنی  
ای امید همه بی پناهان در دعا های شبانه مادرت  
باید آدمی از جنس حمید اشرف باشد  
و من هم مثل همیشه می گویم  
توضیحش مشکل است  
اما من فکر می کنم  
آن که می آید و بقول فروغ خواهر ناکامم  
سینمای فردین را بین همه به تساوی تقسیم می کند  
آدمی باید باشد  
به سختی فولاد به طعم عسل  
  
اهل شرق زمینم  
اما بفهمی نفهمی کمی جنوبیم .

نگاه کن شاعر!

آتش زیانه کشید

سار از درخت پرید

مطرب ساز نا کوک رها کرد

تو چه می کنی شاعر

رها کن غزل غزل های سلیمان را

نگاه کن

جهان دارد بر مدار سکس و دلار می چرخد

نگاه کن!

شاعر نگاه کرد

از در و دیوار جهان

حربا و اجنه بالا می رفتند.

## چنین گفت: زرتشت

در ترس شما خانه کرده اند  
در ناباوری شما به زندگی  
وبه آزادی

به شما می گویند  
به مرگ بیندیشید  
باشد تارستگار شوید

من اما به شما می گویم:  
به عشق بیندیشید  
به دوست داشتن  
به دوست داشته شدن  
که تمامی حکمت انسان  
عشق به زندگی ست



همه زمستان ها در منند  
 همه بهاران در تو  
 همه رودها از چشمان تو سرریز می شوند

تو می آیی و می روی  
 و هیچ نمی پرسی  
 باران نباریده بر جزیره نا مسکون  
 با کدام آینه و ماه  
 خواب را از شانهِ های گل سرخ بتکاند

ما می گذریم  
 بی هیچ آوایی  
 و چشم براه بهار  
 از شیب بلند روز بالا می رویم

همه خواب ها در منند  
 همه هفت آسمان بیدار در چشمان تو  
 این آتش فشان های روشن  
 بی قراری های زمین نیستند  
 اندوه آدمیانند  
 که از دل زمین سرریز می شوند  
 نگاه کن!  
 در سراسر این زمین  
 آواز داودی دیگر به گوش نمی رسد  
 همه اندوه های زمین در منند

دور باد و

کورباد

تمامی دشمنان تو

تمامی آنانی که ترا اندوهگین می خواهند

ای نرم تراز ترانه در گلو گاه پرنده

ای مرمر تراشیده

ای بلور بی خش

ای مادر

ای میهن

ای تمامی هستی من

مادرم همیشه می گوید :  
 شک نکن که می آید  
 باید به ساعت به وقت عاطفه نگاه کرد  
 باید دید در همین لحظه  
 تمامی آدم ها چقدر منتظرند  
 باید دید برای آمدنش چقدر به مهر به هم می نگرند  
 باید به آسمان نگاه کرد  
 و دید نگاه ستاره به ماه چیست  
 و یا فی المثل باد در گوش درختان به نجوا چه می گوید  
 و باران چگونه دشت ها را با ابریشم و شبنم گلدوزی می کند

خب

خبر خوب همیشه از یک جایی شروع می شود  
 ناغافل می بینی کارگران هفت تپه دارند سرود می خوانند  
 و تمامی کارگران بندر  
 با انگشت اشاره  
 ستاره روشنی را در آسمان نشان می دهند  
 و معدن چیان مس سرچشمه  
 به رگه های روشنی از دانایی رسیده اند  
 و از هم می پرسند راستی رفیق کارگران فریبرز کجاست

با تمامی این اوصاف  
 باید کمی حوصله کرد  
 باید تمامی کوچه های متروک را آذین کرد  
 و پنجره های بسته را  
 روبه دریا گشود  
 باید با اسپند و آینه و کندر به کوچه رفت  
 باید به تحریر بلند به خیابان های جهان گفت:

راه را باز کنید  
نجات دهنده در راهست .

مادرم همیشه می گوید  
حالابند شوبا آب چشمه های لالون وضو بگیر  
باید برای آمدن باران کمی دعا کنیم

تمامی دار و ندار من  
 همین خرده ریز هایی ست که می بینید  
 رویا هایم را نارفیقانم به باد داده اند  
 و کتاب های نانوشته ام را خود  
 باور کنید بدست خود خمیر کرده ام  
 چه فایده از نوشتن به زبان باد  
 وقتی علی اشرف درویشیان  
 که شرف اهل قلم بود  
 در فقر و تنهایی می میرد  
 و ناشران خیابان انقلاب خواب جزایر قناری می بینند  
 اما مدام می گویند وضع نشر خراب است  
 اصلاً باید برای که نوشت  
 و اصلاً چرا باید نوشت

کارگران هفت تپه گرسنه اند  
 گرسنگان را با شاعران کاری نیست  
 و ایضاً حرف هایی که آدم هایی مثل من می زنند  
 به چه کار کارگران اخراجی می آید  
 این روز ها  
 بقول دوست نادیده ام اکبر  
 کسی برای شعر تره هم خورد نمی کند  
 می گوئید نه  
 بروید از دوست شاعرم شمس بپرسید  
 این روز ها مدام دور و بر سینما و خواندن ترانه می گردد  
 یکی دوفیلمی هم بازی کرده است  
 و ایضاً چند ترانه و آواز هم خوانده است  
 البته من خود ندیده ام  
 اما کار دنیا که پنهان نمی ماند

درست هم می گوید  
خب باید دید پول کجاست  
ویک شاعر در بازار بورس چند سهم قیمت دارد  
سراغ پروانه های مهاجر را هم از من نگیرید  
من کنار این بندر گاه متروک نشسته ام  
و دارم فائز می خوانم  
آن چمدان هم که گوشه اتاق می بینید خالی است  
بهانه رفتن های بی دلیل من است  
این که این جا و آن جا هم می نشینم و می گویم  
امروز هم گذشت و نجات دهنده نیامد  
اشاره ام به فرد خاصی نیست  
وکنایه ام به حزب گرسنگان هم نیست  
بعادت چنین حرف هایی می زنم  
همین.

فریبت می دهد

این باد

این باران و این تقویم کهنه در مسیر باد

نه !

این باران اردیبهشت ماه نیست

و این بادکه شلاق کش می کند درختان تبریزی را

و این تقویم کهنه در مسیر باد

تا ما باورکنیم از دومین ماه بهار بیست و شش روز گذشته است

دستم را بگیر

مرا از زمهریر این فصل نجات بده

ابر ها آمده اند پائین پائین

در عمق دره های خاموش

تا شمد رویاهای سوسنبر ها و بنفشه های بهاری باشند

وماه ،ماه بیست و ششمین شب اردیبهشت

رفته است بالای بالا

تا چراغ شب های مردمان این حوالی باشد

بگذار ببینم

آدمی در پائین دست ابر و ماه

فتح الفتوحش چند بوسه نابهنگام بوده است

روزها می گذرند  
 و آدمی بی ترانه و امید پیر می شود  
 بگذار ببینم امروز چه روزی ست  
 و ما برای یافتن خوشبختی  
 چند هزاره از خانه دور شدیم

زندگی ما سوء تفاهمی بود  
 که از حاشیه یک ماه سرد گذشت  
 و ما پیش از آن که  
 پروانه های خشک شده در لابلاي کتاب های مان را رها کنیم  
 به روز های تنهایی پرتاب شدیم  
 تا یادم نرفته است بگذار بپرسم  
 آیا هنوز آواز می خوانی  
 آیا هنوز باور داری  
 که شانس اگر از کنار خانه ما عبور کند  
 تو می توانی آوازه خوان بزرگ شهر باشی

اما عزیز جان برادر  
 چرا فکر می کنی  
 آواز شکسته در آینه های تو در تو  
 گریبان آدمی را تا ابد رها نمی کند

انکار نمی کنم  
 بعد از آن همه سال  
 بعد از آن همه به احتیاط رفتن از کنار حادثه های خیابان  
 بعد از گذر از آن همه شب های پر آشوب  
 من خسته ام  
 و بفهمی نفهمی کمی هم دل شکسته ام



و گه گاه

دلَم برای شب های پر ستاره تابستان

بر پشت بام های گاه گلی

تنگ می شود

یادش بخیر محمد آواره

چقدر به سوز می خواند د رنیمه های شب

و ترانه های کوچه باغیش

چقدر در دل های کوچک ما ته نشین می شد

خب زندگی یعنی همین

چند عکس قدیمی

چند نام و چند خاطره

و حضور پر رنگ و آفتابی تو

که در تمامی سال ها در کنار من بودی

چقدر زود دیر شد

و چه زود ما از خواب کودکی سیر شدیم

تا با شقیقه های سفید و چشم های بی فروغ

از زیر طاق های شکسته عبور کنیم

و بگردیم کوچه به کوچه

تا ببینم استاد اسماعیل

در کدام خرابه دارد کمانچه شکسته اش را کوک می کند

دریغا!

که ساز کوک ناکرده جشن به پایان رسید

و ما خسته و دلشکسته بر مسیر باد نشستیم

تا آن سوار ناپیدا بیاید و

ما را با گاری های شکسته آسمانی

به ناپیدای جهان ببرد.

این نام‌ها را بخاطر بیاورید

یک رُقعه به خطی خوش

یک تاریخ در هزاره‌ای تاریک

و نه ستاره درقاب نه اسم

بر فراز قله فردا

ویک گزاره

تا آنانی که از پس پشت روزها و ثانیه‌ها می‌آیند

و از دشت‌ها و جلگه‌های پر باران می‌گذرند

بیاد بیاورند

کسانی را که زنده بوده‌اند

وزیستن برای شان معنایی داشت

بسان شب‌نم برای علف

ترانه برای پرنده

و شادی بر لب‌ها و دهان‌های کودکان

تو چه می‌کنی ای انسان؟

ای آواره به شش جهت عالم

بی ترانه بر لب و بی رویا در قلب

تو بگو چگونه زنده‌ای

وروزهایت را چگونه بر دامان سیاه شب گره می‌زنی

یک رُقعه بر فراز قله لشکرک

و نه نام با ستاره‌هایی بر پیشانی

بخاطر بیاورید

من از برادران شما حرف می‌زنم

از برادران گم شده شما سخن می‌گویم

از یوسف خجندی

مصطفی خردمندیان  
احمد فراهانی آشتیانی  
پرویز سعیدی  
شاهپور سلطانی  
احمد فرزین نیا  
احمد لواسانی  
محمد باقر درویش  
و بیژن جزنی

بیاد بیاورید آنانی را که زنده بودند  
وزیستن برای شان معنایی داشت.

از دیر باز بین بعضی از کوهنوردان رسم بوده است که به سنت دریانوردان بعد از فتح قله های  
مهم نوشته ای بیادگار برای کسانی که بعد ها به قله صعود می کنند بگذارند.  
یاد داشت فوق که در بطری گذاشته شده بود یکی از این کارهاست که اصل آن در دست  
کوهنوردان نوشهری است و کپی آن در دست آقای فرضی مسئول قرار گاه رودبارک کلار  
دشت است.

این قله ها قله علم کوه یا هیمالیای ایران است. که در جنوب دریای مازندران واقع است در ۲۰  
کیلومتری شهرستان کلاردشت. علم کوه دارای ۴۷ قله بالای ۴۰۰۰ متر است.  
از دیر باز این قله مورد توجه کوهنوردان خارجی بوده است و مسیر هایی هم بنام آن ها ثبت  
شده است.

برای صعود به علم کوه از دومسیر می روند مسیر جنوبی از رودبارک شروع می شود و مسیر  
ساده ای است. و بیشتر کوهپیمایی است. اما مسیر شمالی مسیر سختی است. که با کوهنوردی  
و دیواره نوردی همراه است. قله لشگرک بزرگ به ارتفاع ۴۲۵۶ از مجموعه قله منطقه تخت  
سلیمان است. این قله در خط الراسی که از علم کوه به سمت غرب و جنوب می آید قرار دارد.  
بهترین زمان صعود به این قله نیمه دوم تیر ماه است. این منطقه در پاییز و زمستان و بهار با  
بارش های مدام برف روبروست.

ارتفاع دیگر قله :

هزارچم ۴۱۱ متر، گردونکوه ۴۳۰۶ متر، مناره ۴۲۸۵ متر، ستاره ۴۲۵۵ متر، خرسان ۴۲۴۰ متر.

تمامی بهار را رفته بود  
 و تمامی تابستان را آمده بود  
 تا در پاییز بر سکوی خانه هفت سالگیش بنشیند  
 و صدای گام های پدر را شماره کند

کجایی پدر؟

هنوز زخم شهاب های شبانه ترا آزار می دهند  
 برای آمدنت شتاب کن  
 شتاب  
 که مرا و ترا دیگر وقتی به کفایت نیست

تشنگی کلمات است  
 بی حوصلگی روز  
 که از حاشیه تاریک خیابان می گذرد

شتاب کن

فرصت به کفایت نیست  
 از موجا موج زندگی با قایق شکسته ات عبور کن  
 شاید این آخرین غروبی باشد  
 که می توانی حرف هایت را به هجایی روشن بگویی

شب از راه می رسد  
و خسته و زخمی  
سرفه های تبارش را  
در زیر ملحفه خستگی پنهان می کند

بدنبال که هستی  
نجات دهنده در قرنطینه است  
ورسالتش را از یاد برده است  
دارد دنبال ماسک کهنه اش می گردد

من عادت کرده ام  
که به احتیاط حرف هایی در دهان پرندگان خاموش بگذارم  
و در کنار حقیقت پنهان  
از درد هایی بگویم که خود با دوچشم خود دیده ام

همیشه هم همین بوده است  
کلمات تن می زنند  
از اندوه گرسنگان  
و بی حوصله عبور می کنند  
از کنار دلشکسته گان

۶۰

از حاشیه روز پژمرده می گذرم  
و در حسرت یک بوسه  
رخت خواب خستگی هایم را پهن می کنم

ستاره در آسمان و  
ماه بر کجاوه ابر  
ومن در حسرت یک بوسه

۶۱

شب از دونیمه اش می گذرد  
وناتور پیر با سوت های منقطعش  
تنهایی را از دست و زبان کوچی پاک می کند

خسته و بی قرار  
باد از راه های دور می رسد  
و حزنی غریب  
در گوش شاخه ها نجوا می کند

ناتور پیر با دوچرخه خسته اش  
از خط شکسته شب می گذرد

چه چیزها که نمی بیند این چشم  
 وچه حرفها که نمی شنود این گوش  
 حالا تو بیا و به تکرار بگو  
 دیگر کسی گوشش بدهکار آمدن نجات دهنده نیست  
 مردم بکل گذشته اند از خیر رستگاری دنیا  
 و آمدن بهار به وقت دانایی

تا کی صبوری و رفتن و نشستن کنار دریا  
 آخر که چه

خانه خراب

آب گل آلود

دل دشت کربلا

نزدیک تر بیا  
 فرض محال که محال نیست  
 شاید هوای عاطفه از منقار کبوتر بگذرد  
 و من برای شفای عاجل  
 بی قراری های شبانه ام هم که شده است  
 به بهانه دیدن یک واژه ناب  
 که گاه گیر می کند میان لب و زبانت  
 بوسه ای از کناره لب بر گیرم

وبعد چمدانم را بردارم وبروم به سمت جنوب

نزدیک تر بیا

باور کن

کار دنیا یکسره بر باد است

شک نکن که ماهم بلدیم  
 حرف هایی به ابهام  
 از احتمال آمدن آن نیامده به هزاره ها  
 به صبح زود  
 از خواب پنجره بگوئیم  
 وبعد برویم بنشینیم  
 کنار بابونه ها به وقت غروب  
 و به هرکس که می رسیم  
 بگوئیم: به خواب های خود اعتماد کنید  
 آن صدای روشنی که هر شب از خواب های شما می گذرد  
 از ماه ویا از خواب آینه ها نمی آید  
 غریبه نیست  
 آشناست  
 از مردمان همین حوالی اند  
 روزگار را چه دیدید  
 شاید یک روز به وقت سحر  
 مردی یا زنی؛ چه فرق می کند  
 آدمی  
 از هفت تپه یا مس سرچشمه آمد  
 و به هجایی درست  
 نام یکایک شما را  
 بر متن باران نوشت  
 و با صدایی بلند  
 و به تحریری شیرین  
 خواب تمامی شما را  
 تعبیری خوش کرد  
 اما باید دید



تا فصل بیداری کوچه ها  
چند سیگار حوصله باید روشن کرد

۶۵

باور کنید راز سر به مُهری با من نیست  
من شاعری آواره ام  
و تمامی رسالتم  
یافتن واژه های ناب از دهان مردمان کوچه های متروک است  
البته در این جستجوی بی پایان  
سر مکتومی نیست  
ایضاً همه این گزاره مشهور را می دانند  
که نخست کلمه بود و کلمه خدا بود و دیگر هیچ نبود

من هر روز به بازار می روم  
و با صدای بلند می گویم:  
آب  
باران  
شب‌نم  
و بعد نگاه می کنم به درختان خشکیده کنار خیابان  
می بینم تمامی درختان گل های هلو داده اند  
و دستفروشان خیابان انقلاب  
با تعجب کتاب های پشت سفید را به مردم نشان می دهند  
و ورق می زنند  
از هر کتاب صدای هزار قناری می آید  
و بوی گل های یاس از خیابان انقلاب راه می گیرد بسوی میان آزادی  
تا یادم نرفته است بگویم  
این روزها دلم برای سید برادر مسجد سلیمانی ام تنگ شده است

باور نمی کنید  
من او را هرگز ندیده ام  
اما هرشب خواب می بینم  
که در کوچه پس کوچه های مسجد سلیمانم  
و دارم نشان خانه سید را از رهگذران خسته می گیرم  
همسایه ها می گویند  
او از کوچه آینه ها  
رفته است خانه خواهرش فروغ  
و تراز گریه های پری کوچک فروغ را نداند  
به خانه اش بر نمی گردد  
من حرفی با او داشتم  
می خواستم بدانم  
آیا او نیز چون من  
در خواب خواب شعر می بیند  
وایضاً واژه ها با او حرف می زنند  
و از راز های ناگفته شان با او  
چیز هایی به ایماء و اشاره می گویند  
بگذریم  
حرف حرف می آورد  
و روز های پر باران  
آدمی را بیاد کوچه های کودکیش می اندازد

راست می گویی  
 پیر شده ایم  
 اما تمامی قصه ها و غصه های ما  
 شمارش بهار های نیامده و پائیز های آمده نیست  
 من به تهران رفتم  
 تا نان و رویا را بخانه بیاورم  
 ناغافل از یاد بردم  
 پروانه های لابلای کتاب های مدرسه ام  
 بدنبال رد پای من  
 دارند به نا کجای جهان می روند

در تهران مردی را دیدم  
 که عین شرافت باران  
 روشن بود  
 و رویا های مرا به تمامی می دانست  
 و هر کدام را تعبیری شیرین می کرد

بعد مسافران رویت دریا را دیدم  
 در حرف و حدیث رفتن و ماندن بودم  
 که کفش های هفت سالگی ام گم شد

حالا من بودم و برادرم  
 و چند ورق پاره بی نشان  
 که می بایست ما را  
 به خانه دوست می برد

آن روز روز جمعه تلخی بود  
برادرم در چند و چون ماندن و رفتن بود  
من گفتم باید برای رفتن کمی حوصله کرد  
من فکر می‌کنم کسی دارد از پشت تبریزی های آن سوی گذار  
ما را به رفتن به سوی دریا دعوت می‌کند  
برادرم اما می‌گفت: ماندن و رفتن مسئله نیست  
باید دید پاسخ ما به پرسش های بی حساب  
سر از گریبان کدام ستاره در می‌آورد

من دلم برای مادرم تنگ شده بود  
دلم برای شب های پرستاره تابستان بر پشت بام های کاه گلی  
دلم برای بستنی فروش دوره گرد و گریه های من  
وندارم های مادرم  
و چیز های دیگر در همین حدود

سال و ماه که می‌گذرد  
خاطرات در چین و تاب روزها  
در خاکستر غم ها و دلتنگی ها گم می‌شود  
و آدمی از یاد می‌برد  
عقربه های دلتنگی بر مدار کدام روز می‌گردید  
و پنجره های بسته در عصر تابستان  
چرا بسته تر می‌شد

من به برادرم گفتم باید ساعت به وقت رفتن به سوی دریا بشد  
این را از پروانه هایی که از لای کتاب های مدرسه ام بیرون می‌آیند می‌توان فهمید  
برادرم گفت: رفتن بسوی مقصد نا معلوم  
آن هم بی آدرس صحیح خود حکایتی است

اما برای ما قصد معلوم بود  
خوشبختی

ما در کوچه پس کوچه های این دنیای خراب دنیا آمده بودیم  
و بی آن که رد پای روشنی از خوشبختی داشته باشیم

ساکت و صبور

از دره ها و جلگه های پر باران می گذشتیم

تا در دره زنبق ها

به دیدار راهبی برویم

که از خواب آینه ها آمده بود

ومعناى انتظار را خوب مى فهمید

خب راه زیادی هم تا روز های روشن فردا نمانده بود

۶۷

یک عکس فوری

من همینم که می بینید

چیز پنهانی ندارم

در خیابام مریض هایم را می بینم

و به احترام رفتگر محله

کلاه از سر بر می گیرم

و به گل های کاغذی حیاط همسایه می گویم: حضرت دوست

شامم را در نیمه های شب

با گربه ای تنها قسمت می کنم  
و خنده هایم را به همسر می بخشم  
و غم هایم را  
در پس پشت واژه ها پنهان می کنم  
و شعر های نانوشته ام را  
در دهان ماهیان تشنه می ریزم

من تمامی شما را دوست می دارم  
شما که نام مرا نمی دانید  
واز کنار من  
هر روز با دلی شکسته می گذرید

۶۸

شانه به شانه می شود شهر  
واز خواب و خوف و رویامی گذرد  
اندیشه های سیاه  
ازبیشه های تاریک می آیند  
و خواب بلند مردم این حوالی را بلند تر می کنند  
مرد خسته با قلب منقلبش در بلندای شهر می ایستد  
و با خود نجوا می کند  
با میهنم چه رفته است

آیا همیشه این پنجره بسوی باغ همسایه باز می شود  
 و باد در گوش پرده ها حرف های دل نشین خواهد زد  
 تقدیر مقدر آدمی پائیزی است

که از راه میرسد

پنجره های بسته را بسته تر می کند  
 و پرده هارا در خاک فراموشی بخواب می کند

۷۰

باور کنید

چیز پنهانی ندارم

تمامی دار و ندار من

همین چند عکس قدیمی است که می بینید

چمدان هم خالی است

بهانه رفتن های بی دلیل من است

البته حرف های شما هم متین

من از ردخون بربرف و تفنگ و کوله بار و قمقمه هم حرف هایی زده ام

اما اشاره من به آن اسب بی مرکب و آن سوار نیامده

کنایه از هیچ قیام پنهانی نیست

من شاعرم

حرف می زنم

روی سخنم با فرد خاصی نیست

من با کلمات حرف می زنم

می ترسم فراموش کنند که چه هستند

فی المثل مثل وقتی می گویم

وقتی صخره ها قرار نمی گیرند

کبک ها برای که بخوانند

اشاره ام به کوه های خانه پدری است

ومرغ های طوفان

همان مرغ های طوفانند که پروازشان بلند

من هم مثل شما

اهل همین حوالی ام

روزی از روزهای پائیز

روی خشت همین خاک افتاده ام

همین جا هم می میرم

دیر و زودش هم با شماست

من از تنها از رهگذران خسته می پرسیدم؛

انسان چگونه معنا می شود

ویا چگونه خودرا معنا می کند



و حالا شما می گوئید

پرسش های بیهوده

یعنی تشویش افکار عمومی

و بی اعتمادی به درستی تصویر زندگی

در آینه های سخنگو از همین جا آغاز می شود

پنهان نمی کنم

من در مقابل دانستن های خود

نه دانستن های بی شماری دارم

شاید حق با شما باشد

می گویم شاید به ضرر قاطع نمی دانم

شاید راه رستگاری آدم

از دالان های درد و وحشت بگذرد

و شاید تقدیر مقدر آدمی

کابوس تازیانه در سراسراهای خالی باشد

شاید تعریف انسان

از میزان رنج های آدمی بگذرد

از عشق

من از عشق چیز زیادی نمی دانم

تنها می دانم

که تو باید باشی

و نبودنت خسران عظیمی است برای من

تو باید باشی و این چیز کمی نیست

بگذار تمامی محاسبان جهان

بهبوده هست و نیست مرا سیاهه کنند

تمامی هست و نیست من یعنی تو

بگذار تا فرصتی باقی ست

سیر سیر در چشمانت تو بنگرم

که صراحت لهجه ات

آواز روشنی است

که آهوان تشنه را

به برکه های شیرین آب رهنمون می کند

من از تو حرف می زنم

تمامی گنجشک های جهان

در حیاط خانه من شادی می کنند

واین چیز کمی نیست

۷۲

رقص قوی

قوی زیبا

ولی شکسته بال

بنشسته بر کنار ساحل خاموش

این اندیشه را با خود تکرار می کند؛

آیا یکبار دیگر

بادشمال از یال کوه ها و جلگه های پر باران می گذرد

و پنجره های بسته را

به سوی دریا گشوده می کند

آیا بار دیگر بهار می آید

تا من برخیزم

ورقص کنان

آب های ساکت و خاموش این حوالی را بوجد بیاورم

بر خیز قوی شکسته دل!

برخیز!

دستی بیفشان

واین خیابان های خسته و پر از بیماری را

برقص دعوت کن.

۷۳

حسرتی ها

انگور های رسیده بر طبق شهریور ماه  
عطر خوش بستنی در عصر خوش تابستان

و آواز شیرین مادرم

در کارگاه قالیبافی

چه زود گذشت

چه بی هنگام همه چیز دیر شد

وما چه زود پیر شدیم

و رویا های خوش کودکی را

در پشت نیمکت های چوبی مدرسه

به فراش پیر سپردیم

می گویی: قطره نباش دریا باش

عاشق نباش عشق باش

گل باش

بی چشمداشتی

رایحه ات را بر بال باد ها رها کن

باد خود می داند بوی ترا به کدام پنجره باز ببرد

اما کارگران هفت تپه و آذر آب و مس سرچشمه گرسنه اند

آنان به عشق نمی اندیشند

دریا برای آنان لفظ بیگانه ای ست

وعطر گل سرخ را سال های بسیاری ست که از یاد برده اند

باور نمی کنی

موریانه ها رویا هایم را خورده اند

تنها ویز ویز مگس هاست

که شب ها از پرچین خواب هایم می گذرند

اندوه گرسنگان

جغرافیای جهان را هاشور می زند

دیشب به مادرم می گفتم

چرا دیگر رویا از خواب های ما نمی گذرند

و شب های تاریک و تلخ

آوار خستگی های ما می شود

مادرم می گوید: باید همه مردم بخواهند که خواب های شان با رویا عطر آگین شود

باید همه با لهجه ای درست بگویند

بیا برویم به پشت بام های کاه گلی در رخت خواب هفت سالگی مان بخوابیم

تا خواب های رنگی ببینیم

حالا از آن روز های پر پرسش

شب های پر اضطراب

هزاره ای گذشته است

وما از یاد بردیم

که با تبسم دریا و تکلم پرنده

به استقبال روز های نیامده برویم

حالا به هر طرف که نگاه می کنم

پنجره های بسته و قاب های خالی است

و تلخ تر از تلخ جای خالی توست

که آسمان ابر آلوده شهریور را ابر آلوده تر می کند

من از رگبار تند واژه ها

بر متن تیره و تار روز ها حرفی نمی زنم

من از خواب گریه آمده ام

و مدام یاد برادرم هوشنگ می افتم که مدام می گفت :

بر ما چه رفته است باربد

من ساده حرف می زنم

و صراحت رویا را از پیچ و تاب بیهودم کلام آزاد می کنم

از عدالت تنها نان برای گرسنگان را می فهمم

ونیک می دانم

حرف زدن از سهم هر آدم از آب و ترانه و رویا

به مذاق شبگردان بی رویا خوش نمی آید

حالا شما مدام در پسله بگوئید: راه کدام و بیراه کدام



من از یک گفتگوی ساده

به هجایی روشن از آواز پرنده رسیدم

آن روز باد می آمد

و اندوه تنهایی آدمی

مرا تا درو دست خاطره ها می برد

صدای گریه ای هم بعضاً به گوش می آمد

اصلاً چه فرق می کند

آن روز هر واژه از درز کدام دره پُر درد می گذشت

پنداری آسمان هم ابری بود

یک لحظه باد غفلت مرا برد به جاده های شمال

ورقص باد میان برگ های و شاخه های جنگل

و کلبه های چوبی در دور دست های نگاه و یاد

گفتم: می بخشید منظور شما را ملتفت نشدم

انگار داشتید چیزی می گفتید

گوسفندی بودم آویزان بر چنگ قصابان

مهی غلیظ می آمد

و مدام بر متن یاد های و خاطره های شرحه شرحه

چادری نازک می کشید

قوی شکسته بالی بودم

افتاده بر کنار تالابی پر از تاریکی

نام ها و خاطره ها چون شرنگ مرگباری از کف پا هایم بیرون می زدند

ومن از یاد برده بودم

ثانیه ها از در ز کدام سیاهی دردناک بیرون می زنند

کبوتری از دریاچه ای تاریک پر پر می زد

واندوه چون زغالی گداخته

بر دست و دلم شعله می کشید

از ردیف درختان تبریزی دختری با پیراهنی بنفش گذشت

واز خاطرم گذشت

روسری آبی خواهرم سال هاست که دارد در باد تکان می خورد

و قاب کهنه عکس های قدیمی

بر رف اتاق مادر بزرگ

آدمی را تا قبایل فراموش شده در پیچ و تاب دره ها می برد

تا ما بیاد بیاوریم

ریشه های ما از کدام برکه روشن آب خورده است

باز هم گفتم: ببخشید ملتفت نشدم

گویا شما چیزی پرسیدید

نامی

آدرسی

محل قراری.

۷۹

بادبر بافه های گندم غلتی زد

کمی در جالیز های دشت دوید

در کنار درختی تنها ایستاد

می خواست پیاده تنهایی را بیابد و شلاق کش کند

کسی نبود

اندوه تنهایی بسراغش آمد

به درخت گفت: ایکاش بارانی می بارید

واندوه تنهایی را با خود بدریا می برد

درخت چیزی نگفت

تنها آغوشش را گشود

تو مرده ای

اما باور نمی کنی

همه مردگان چنین اند

مدت هاست که دیگر رویایی از پرچین خواب هایت نمی گذرد

غم گرسنگان آزارت نمی دهد

از کنار رازقی ها که می گذری

عطر خاطره ای در جانت شکوفه نمی دهد

دیگر به کوه نمی روی

وسرود کوهستان برایت کلمات بیهوده ایست

رفیقانت را با دشنه و دشنامی میرانی

ورویای شیرین عدالت را

دروغی بزرگ اعلام می کنی

بلاشکال است

نیاز به بینه ای هم نیست

مردگان همه چنین اند

ناهید!

صدای اندوه مردم را می شنوی

شب که ناتور پیر دو بار در سوت خستگی هایش می دمدم

اشباح مردگان

رویای دلشکسته گان

از پریچین جاده ها و خاکریزدشت های دور می گذرند

به کنار پنجره من می آیند

وبی هیچ پرسشی

تا دیر گاه چشم در چشم من نگاه می کند

وبعد

چشم به آستین پاک می کند

و در سپیده صبح گم می شوند

زندگان آزارم می دهند

ومردگان آنی رهایم نمی کنند

شب با عصای شکسته اش

ازکوچه های متروک می گذرد

وناتور پیر؛ علی عبدل

سه بار در سوت خستگی هایش می دم

ماه بر کجاوه ابر می گذرد

و ستاره ای در دور دست های کهکشان شیدایی می کند

آدمی دلشکسته و خسته

با بار سنگین اندوه روز

خودرا در زیر ملحفه های سپید پنهان می کند.

کجایی پدر

تصویر های شکسته

در آینه های تو در تو

مرا به کوچه باغ های کودکی می برد

تا نسیم شیرین صبح گاهی بیاید و

ملحفه رویا های مرا

بر طناب صبح پهن کند

کجایی روز های خوش کودکی

کوچه باغ های سنجد وامرود

گنجشک های بیقرار بر حیاط پر از درخت

کجایی پدر

آفتاب دارد پا ورچین پاورچین از قله های پر برف کوه های مستوفی پائین می آید

اما صدایت را نمی شنوم

می خواهم بدانم

پیش از هر سپیده با خدایت چه می گفتمی

که روز های من به تمامی آفتابی بود

کجایی پدر

صدایت را نمی شنوم

کمی حوصله کن

بگذار ساعت را به وقت گل دادن درخت های هلو کوک کنم

کمی در اطراف گل های عباسی قدم بزن

بزودی پنجره ای رو به دریا گشوده می شود

ونام ترا به هجای درست می خواند

کمی بعد صدای نی لبکی می شنوی

و می بینی خواهرم فروغ

دارد کوچه را آب و جارو می کند

وبا خود می گوید کسی می آید که مثل هیچ کس نیست

پرواز که نباشد

چه فرق می کند

در کدام برکه خاموش بیتوته می کنی

حالا بیا در کنار این تابستان

پر از سرفه و تب بنشین

و بد آن سال های پر طپش را نگو

مرغابی های مهاجر

دیرگاهی است که از برکه های خاموش



بسوی دریا های باز رفته اند

بدنبال چه می گردی

ملاح دریا های خاموش و

کشتی های شکسته به بندرگاه

۸۶

تمامی کار جهان بر باد است

پدرم وقتی با شانه و دل شکسته اش

از پلکان دنیا بالا رفت

برای من تنها دستمال پر اندوهش را بیادگار گذاشت

و یادش رفت بگوید هزار ساله شوی

کوچک فتیر فروش کوچه باغ های سنجد وامرود

نگاه کن!

این قطاری که دارد از کنار ما می گذرد

دارد بسوی آخرین ایستگاه جهان می رود

نگاه کن!

۸۷

من آن روز ها هم از احتمال حرف می زدم  
احتمال ماندن و رفتن  
و چیز هایی در همین حدود  
گه گاه هم البته به اشاره  
از آمدن آن سوار نیامده  
حرف هایی زده ام  
و فکر کرده ام رفتن ماه بر کجاوه ابر  
و ترانه های روشن در دهان فردا  
می تواند احتمال آمدن باران را دو چندان کند  
حالا بگذریم  
من از احتمال آمدن تو حرف می زنم  
و این احتمال بعیدی نیست  
کافی ست فکر کنی  
سهم هر آدم از انتظار  
چند ترانه خاموش برای سنگفرش کوچه هاست

دیشب به مادرم می گفتم:نه

من یادم نرفته است که به تهران رفتم تا نان و رویا را به خانه بیاورم

وترا و پدرم را که داشتید پیر می شدید

به نان و پونه و آواز بنان دعوت کنم

نه

یادم نرفته است

داستان آن روزگاران شکسته طاق و گل اندود و پیر ابهام را

حالا تمامی دستفروشان دوره گرد هم می دانند

بگذریم که تمامی آن روزها و شبان بی روزن

در دنیای بی خبری چگونه گذشت

وستاره بر آسمان و رویا بر کف باد

در روزهای بی باران یعنی چه

نگاه کن!

شقیقه هایم از بهار و ترانه تهی است

اما هنوز باور دارم

در تمامی آن شب های بی چراغ

ستاره دنباله داری که مدام مرا دنبال می کرد

ستاره دنباله دار دعا های شبانه تو بود

و مدام به من می گفت: محمود پسر طاهره نواده فیروز نبیره ماه طاوس چله نشین

تو کلید دار این پنجره های خاموشی

حوصله کن تا ترا به رویت دریا دعوت کنم

نگاه کن به رقص آب در برکه مهتاب

ببین فرشتگان دارند

برای تو

چه نقش های زیبایی بر متن باران می زنند.

۸۹

بگذریم

آدم ها

فرقی نمی کند

کوتاه یا بلند

شاعر یا نوازنده

خودرا پشت کلمات یا ملودی هایی پنهان می کنند

تا خوره های روح بیایند و آنان را به ظلمات جهان ببرند

نگاه کن!

از تو چه مانده است نوازنده نابینا

مدام مه غلیظی می آید و روح ترا تیره و تار می کند

مدام اشباح ناپیدا می آیند

و دروازه های جهنم را بروی تو می گشایند.

۹۰

ذهنت را خراب نکن

مهم نیست که بگویند شعر کلام منتشر است

یا کلام مخیل

ویا شعر های من بچه کار مردمان کوچه و بازار می آید

من می نویسم باران

تا تو بیایی وبا چتری سوراخ در زیر باران اردیبهشت قدم بزنیم

وبعد می نویسم: باد دارد گیسوی بیدهای مجنون را شانه می کند

تا تو گیسوانت را در باد رها کنی

وبعد می گویم: وقتی که می خندی

زیبائیت صدچندان می شود

تا تمامی سر سراها پر از بوی بنفشه شود

ذهنت را خراب نکن

من دارم از عشق حرف می زنم.

